

## پنج مسافر

سوییچ را روی فرش سراند طرف زنش و گفت که حاضر نیست یک روز دیگر هم مسافرکشی کند. گفت که اعصاب برایش نمانده و اگر ناچار شود این کار را ادامه دهد کار اصلی اش را هم در اداره از دست خواهد داد. بعد، از آخرین مسافرهایش گفت که پنج نفر بودند و او نمی‌توانست به آن‌ها فکر نکند. زنش داد و بیداد کرد که لابد پول بیشتری از آن‌ها خواسته که پیاده نشده‌اند و حق داشته‌اند او را وادار به چنان کاری بکنند ولی او فریاد بلندتری کشید، آیا در طول زندگی‌شان دیده مال مردم را بخورد؟ یا یک ریال اضافی از کسی بگیرد؟ مشتش را به زمین کوبید و از زنش خواست جواب بدهد آیا او آدم طمع‌کاری است؟ زنش گریه کرد و گفت هیچ چیز نمی‌داند ولی آن پنج نفر چرا باید با او چنین کاری بکنند.

از توضیح خسته شد از حرف زدن در مورد مسافرها خسته شد ولی از فکر کردن نه. اول از همه مردی که کت و شلوار تیره‌ای به تن داشت سوار شد. در ماشین را نبست. کمی طول کشید تا مسافر دوم پیدا بشود. او هم با عجله سوار شد و یک صندلی خالی ماند که زنی بلافاصله آن را پر کرد. او به درخت تکیه داده و ماشین را می‌پایید. پسر جوانی با کیف بزرگ توی دستش در صندلی جلو نشست. اگر زنی که چند دقیقه بعد آمد زودتر می‌رسید می‌شد آن دو را مادر و پسر فرض کرد. زن کمی این پا و آن پا کرد و عاقبت کنار پسر نشست.

پشت فرمان قرار گرفت. آینه را میزان کرد و راه افتاد. سکوت وادارش کرد ضبط را روشن کند. ترانه‌ای قدیمی با صدای خواننده‌ای که سال‌ها پیش مرده بود پخش شد. هوا دم کرده و گرمای ماشین خفه‌کننده بود. آسمان پر از ابر بود و ماشین وسط شلوغی خیابان گیر کرده بود. سرش را از پنجره بیرون برد و با هوایی که به صورتش خورد متوجه شد که گرمای وحشتناک ماشین به خاطر بالا بودن بقیه شیشه‌هاست. با تعجب به مسافرها نگاه کرد. هر پنج نفر سراپا به صدای خواننده مرده گوش می‌دادند و انگار متوجه گرما نبودند.

پشت چراغ قرمز بعدی سرازیر شدن عرق را بر صورت تراشیده‌ی بغل دستی‌اش دید. با این حال هیچ یک از آن‌ها شیشه‌ی پنجره را پایین نکشید. نه به گرما اعتراض کردند نه به راه‌بندان. کسی خودش را باد نزد. مسافر بغل دستی حتی وقتی دنده به کیفش خورد آن را جابه‌جا نکرد و مسافری که عقب نشسته بود روزنامه‌ی توی دستش را تکان نداد. چراغ قرمز را که رد کرد تنها خودش از سر آسودگی نفس بلندی کشید. توی آینه به مسافره‌ای عقبی نگاه کرد. هر سه به جلو خیره بودند. دو مسافر جلویی از آسفالت خیابان چشم بر نمی‌داشتند. اگر ندیده بود که تک تک سوار ماشین شده‌اند فکر می‌کرد هر پنج نفر یکدیگر را می‌شناسند و به خاطر ماموریت محرمانه‌ای ساکت مانده‌اند.

فکر کرد اگر کمی باران ببارد هوا چقدر تمیز می‌شود. مطمئن بود که فکرش را با صدای بلند گفته ولی وقتی کسی جواب نداد شک کرد که اصلاً چنین حرفی زده است. پا روی گاز گذاشت. مسیر هر روزه‌اش را خوب میشناخت. از شرق به میدانی در غرب می‌رفت و برعکس. تک‌تک چاله‌های سر راهش را می‌شناخت. بوق زد و از چند ماشین سبقت گرفت و رسید به اتوبان. بوی نم خاک با باد توی ماشین پیچید، راهی به بیرون نیافت و روی صورت‌های سنگی مسافرها ماند.

سرعت را زیاد کرد ولی در چهره‌ی آن‌ها نگرانی ندید. در صورت زن عقبی به دنبال ترس گشت و فکر کرد از تصادف هم نمی‌ترسند. به میدان غربی رسید و کنار جدولی پارک کرد. ضبط را از لحظه پیش خاموش کرده بود و منتظر بود

مسافرها به رسم معمول دستشان را برای دادن کرایه از روی شانه به طرفش دراز کنند. گفت آخر خط و احتمالاً صدایش ضعیف بود که کسی در جواب چیزی نگفت. حوصله نداشتند یا اهمیت نمی‌دادند. جوری نشسته بودند که انگار از مدت‌ها پیش به این کار عادت دارند، کیپ هم و خیره به روبه‌رو. نه شوق رسیدن به مقصد در حرکاتشان بود نه نشانه‌های امید در صورتشان. پرسید ساعت دارید؟

هوا تاریک شد و شیشه‌ها با لکه‌های درشت باران پوشیده شدند. دلهره بود، شاید هم ترس که وادارش کرد از ماشین پیاده شود. عابرین بی‌اعتنا به او و ماشین پر از مسافرش می‌گذشتند. در واقع در آن وقت روز ماشینی با پنج نفر سرنشین چیزی غیرعادی به نظر نمی‌آمد. شاخه‌های درخت‌ها با سروصدا به هم می‌خوردند و خم می‌شدند و باران به هر طرف کشیده می‌شد. فکر کرد اگر یک یا دو نفر بودند حتماً چیزی به آن‌ها می‌گفت ولی آن‌ها پنج نفر بودند، پنج نفری که حالا بسیار شبیه هم به نظر می‌رسیدند و جوری آرام و بی‌تفاوت نگاه می‌کردند که زنش نمی‌توانست بفهمد وقتی پنج نفر همزمان یک حالت داشته باشند و یک‌جور نگاه کنند چه حالی به آدم دست می‌دهد.

تصمیم گرفت پشت فرمان بنشیند و تا این کار را بکند موها و شانه‌هایش خیس شده بود. فقط اگر یکی دو کلمه بین‌شان رد و بدل می‌شد اوضاع روبراه می‌شد. می‌توانستند درباره‌ی باران و دویدن سراسیمه آدم‌ها یا گرانی صحبت کنند ولی آن‌ها انگار فراموش کرده بودند که باید به جایی برسند و پیاده شوند و به یک طرفی بروند.

تنها کاری که برایش مانده بود انجام داد. ماشین را روشن کرد و حرکت کرد. زنش می‌گوید آن‌ها او را به چنین کاری وادار کرده‌اند. آن‌ها این کار را کردند چون کرایه‌ای که خواسته زیاد بوده. نمی‌توانست به زنش بفهماند که بودن و نبودن او برای آن‌ها فرقی نمی‌کرد. ماشین مثل حیوانی اهلی به طرف جایی که مسافرها سوارش شده بودند راه افتاد. زن در میان گریه پرسید آیا مسئول خط پیاده شدن آن پنج نفر را دیده؟ او گفت حتی اگر هم می‌دید نمی‌فهمید که این‌ها همان پنج نفری هستند که ساعتی پیش از آنجا رفته‌اند.